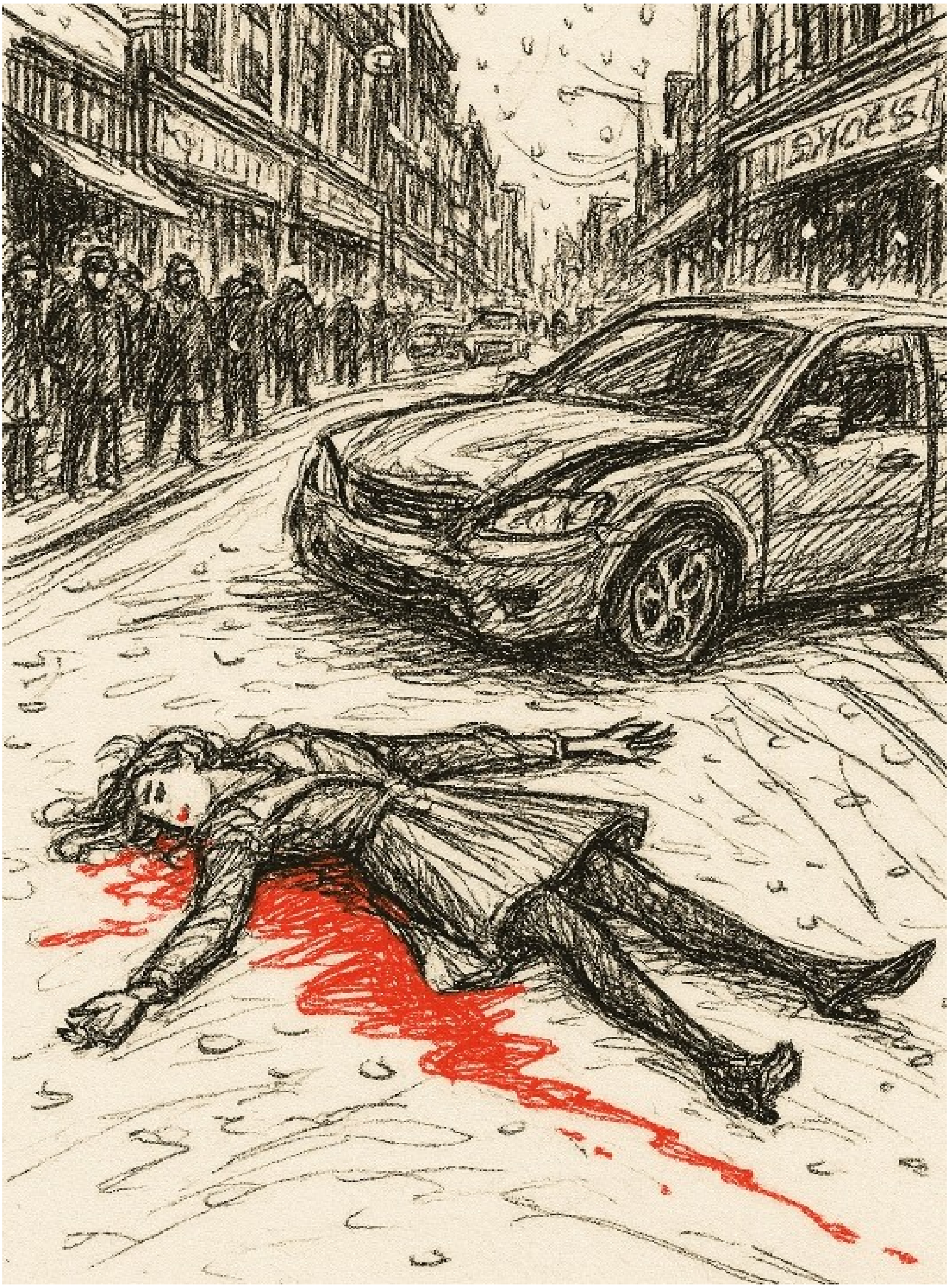


رمان ریسه‌ی کهربا

کتابی داستانی درمورد مهارت‌های روانی

نویسنده: شکوفه حسین‌پور

لیست کامل کتابامو می‌تونید از لینک زیر دانلود کنید:

https://archive.org/details/@lastwinterinearth

فهرست

این فهرست به صورت هایپرلینک طراحی شده، یعنی با کلیک روی هر عنوان، به بخش موردنظر منتقل میشید.

مقدمه

این رمان لزوما به جمع بندی کاملی نرسید ولی بنا به الگویی که توی اغلب کتابهام رعایت کردم، جلد اولش حوالی 10هزار کلمه تموم شد؛ با این هدف که تبدیل به کتاب آسان‌خوان تری بشه.

همراه با این فایل، یک کتاب تحلیل هم هست و شامل خواب‌هایی میشه که بعد از نوشتن رمان دیدم. شما میتونید بدون مراجعه به اون فایل، کل این رمان رو به صورت یکسره بخونید و قضاوت و تحلیل خودتون رو داشته باشید.

این یک داستان تخیلیه و ارتباطی به امیال و خواسته‌ها و اهداف واقعی من نداره، هرچند که شاید گزارش قابل باوری جلوه کنه. بماند که اصلا زحمت خاصی برای اتمسفرسازی و زیاد کردن پیاز داغش

نکشیدم و سطحی‌ترین توضیحات ممکن رو درمورد چند ماه از زندگی یک فرد سرشناس، ارائه دادم.

این داستان با هدف آموزش برخی مهارت‌های روانی نوشته شده و من کسی نیستم که برای نوشتن یک داستان ادبی خوش‌تراش آموزش دیده باشه، پس این موضوع درنظر بگیرید که ممکنه به‌عنوان یک داستان، اصلا هم جذابیت خاصی نداشته باشه.

این چالش، درنظرم اونطور که انتظار داشتم پیش نرفت و نتیجه‌گیری‌هاش هیچ فرق خاصی با رمان از زبان شرارت که در همین قالب نوشته شده نداره اما چنانچه حس کنم انتشارش به طور میانگین، تاثیر خوبی ایجاد کرده، برای نوشتن جلدهای بعدی هم اقدام میکنم.

فکر میکنم دفعه‌ی بعد که سعی داشتم یک شبیه سازی ذهنی از یک موقعیت روانی خاص انجام بدم، بهتره سراغ فردی برم که میخواد به بهترین شکل ممکن زندگی کنه و دیگه اینقدر درمورد افرادی که خودخواسته قصد دارن شرور باشن، کنجکاوی نکنم.

نوشتن این داستان و بررسی خواب‌هایی که بعد از نوشتن هر بخش دیدم، تاحدی کمک کرد که مفهوم خوب و بدی که در عرف جامعه وجود داره رو واضح‌تر ببینم و نقد کنم.

در پایان این سفر فکری، بیش از پیش درک کردم که نوع واکنش و عشق و علاقه‌ی بیمارگونه نسبت به شخصیت‌های سرشناس، خیلی بیشتر از اونچه که فکر میکردم میتونه به نابهنجارتر شدن فضای جامعه دامن بزنه. این موضوعیه که در حالت عادی، هرگز اینقدر

جدیش نگرفته بودم و ایده‌ای نداشتم که چرا باید نسبت بهش نقد داشت.

شما میتونید نظرات و بازخورد خودتون رو به کمک یک پیغام ذهنی ارسال کنید. کافیه در حین مراقبه، پیغامتون رو بفرستید. معمولا بازخوردها رو در خواب‌ها می‌بینم یا به‌صورت شهودی ادراکش میکنم. ولی بازخوردها همیشه برای خالق اثر نیستن و گفت و گویی که بین مردم درمورد محتوایی که مصرف کردن شکل میگیره، از اهمیت زیادی برخورداره.

نکته‌ای که سعی میکنم همیشه در مقدمه‌ی کتاب ها بهش اشاره کنم اینه که سعی کنید درمقابل محتوایی که مصرف میکنید مسئولیت‌پذیر باشید. من سعی میکنم که اثر امن و مفیدی خلق کنم اما ممکنه اشتباهات زیادی هم داشته باشه.

.

.

.

بخش اول

نمیدونم از کجا شروع کنم و برای کی بنویسم. آدمای زیادی نیستن که دوست داشته باشم صادقانه باهاشون صحبت کنم. صحبت صادقانه، کسل کننده است.

احساس میکنم دردی توی سرم پیچیده که تاریک و افسرده است و دلیلش هم حرفاییه که دوست دارم بنویسم اما دلیلی برای نوشتنشون ندارم.

همگن شدن با عرف جامعه، ساده‌ترین و امن ترین روش مدیریت فشار روانی حضور در جامعه است. من هیچ نیازی به همرنگ شدن نداشتم، زندگیم سپری

میشد و کودکی خوبی داشتم. به معنای عرفی، کودکی خوبی داشتم؛ ولی من کی با عرف جامعه سازگار بودم که حالا از نحوه‌ی سپری شدن دوره ی کودکیم راضی باشم؟

پدر و مادر من از بهترین های این جامعه هستن. اونها ستایش میشن، افرادی وجود دارن که اونها رو عاشقانه دوست دارن و منم می‌تونستم میراث‌دار این نوع از شهرت بشم. دقیقا مشکل همینه. خیلی فرق هست بین آدمی که خودش روح عزیزش رو به شیطان میفروشه تا فردی که اجازه میده بعد از تحمل رنج و آسیب روانی، ذره ذره به زانو بیوفته.

همیشه میدونم که پدر و مادرم و امثال اونها چه زجری میکشن تا بتونن وجهه‌ی خودشون رو حفظ کنن. میدونم چقدر براشون سخت و پر از نیش و

کنایه و نفرت و حقارت بوده تا بتونن وجهه ی خودشون رو بسازن.

ولی فکر میکنم که روحم رو به شیطان فروختم. درابتدا فقط ترسیدم اما الان، بیشتر نوعی حس شرمساری رو تجربه میکنم.

نمیدونم الزامات رو به درستی برآورده کردم یا نه. پیچیده‌ترین‌شون، انجام یک گناه ممنوعه است و من کاری که هرگز انجام نمیدادم و جزو اخلاقیات سفت و سخت خودم بود رو انجام دادم. چون به نظرم اومد که گناهای ممنوعه‌ی عرفی، اونقدرا هم بهم حس ناپاکی نمیدن.

.

.

.

بخش دوم

هیچوقت توی زندگیم، پول درآوردن اینقدر ساده و احمقانه نبود. نه که فرصت های "ساده‌تر پول درآوردن" پیش نمی اومد ولی به‌حدی حس بی معنی بودنشون آزارم میداد که دوباره به مسیر خودم برمیگشتم. اصولا هیچ قانونی وجود نداره که با توجه به میزان کاری که الان انجام میدید پول به دست بیارید. این توهمی هست که صرفا موقع انجام کارهای جنرال، یعنی شغلهایی که نیاز به مهارت و تخصص خاصی ندارن میشه به دست آورد.

اتفاقا کارهای جنرالو هم امتحان کردم و شهودم منو از انجام دادنشون دور کرد و دوباره برگشتم سراغ کارهای فکری. نه که شغل من نابهنجار و بد بود، فکر میکنم فقط آسمون‌ها، ما رو مثل آدم‌های اطرافمون

قضاوت نمیکنه. خیلیا حاضرن به‌راحتی، خفت و رنج کشیدنت رو ببینن و هیچ مشکلی با این موضوع ندارن، اتفاقا سود خودشون رو در دیدن رنج کشیدن و بیچارگی دیگران میبینن.

برای من خیلی راحته که پول دربیارم و همین اذیتم میکنه چون توی دنیایی زندگی میکنم که اتفاقا خیلی‌ها راحت پول درنمیارن و ترس و عقده، ازشون موجودات ناامنی ساخته. گاهی واقعا دوست دارم مقابله به مثل کنم و بهشون آسیب بزنم، بخصوص وقتی یاد کینه‌ی کهنه ام از یک سری آدما میوفتم.

مشکل دیگه‌ام اینه که من اصلا نمیدونم با پولم چیکار کنم و اغلب وقتی این مشکلو با یه مشت آدم دوهزاری در میون گذاشتم، صرفا چشمشون برق زده و گفتن پولتو بده من.

منم تصمیم گرفتم هم پول خوبی دربیارم و هم زورکی خرجش کنم. نمیتونم کار احمقانه‌ای تولید کنم، دوست دارم کار فکری انجام بدم اما قول نمیدم که ناخوش آیند نباشم.

چند روزه اصلا نمیتونم با اشتیاق کار کنم. با اینکه بهترین شغل ممکن رو از نظر خیلیا دارم. حس میکنم اشتیاقم به ارتباط گرفتن با جامعه رو از دست دادم و نفرت از آدما و ناامیدی ازشون نمیذاره که ذوقی به خرج بدم.

ولی چرا با عشق بنویسم؟ پس این نفرت به چه دردی میخوره؟ من چقدر از فرهنگ غالب بر جوامع شما آدما و افرادی که باهاش کنار اومدن چندشم میشه. دوست دارم با تمام مهارتم در هنر و ادبیات بگم که خاک برسرتون و تحقیرتون کنم که اینطوری زندگی میکنید.

و اینقدر حرفم رو سانتی مانتال و هنرمندانه بزنم که همه‌ی وجودتون درگیر بشه و در خلوت خودتون به میزان نفرت‌انگیز بودن خودتون پی ببرید و از خودتون شرمسار بشید، بابت گوهی که هستید.

.

.

.

بخش سوم

ساعت ۱ بعد از نصف شبه و هوا طوری تاریکه که فکر کنم ماه، کاملا تاریک باشه. همه چیز خیلی آرومه، همه چیز خیلی آرومه.

این چیزیه که همیشه از زندگی می‌خواستم. همیشه دوست داشتم مورد احترام باشم و کسی از حقیقت وجودم سواستفاده نکنه. من امروز درخشیدم و

برخلاف انتظار، تونستم از خودم در مقابل افرادی که همیشه باعث اضطرابم میشدن، مراقبت کنم. با اینکه آدمای زیادی دورم بودن ولی دیگه از کسی نترسیدم.

با اینحال میدونستم که دارم چرت و پرت میگم. به دروغ وانمود کردم که دیگران رو دوست دارم، به دروغ، یه مشت حرف خوب زدم و دلشونو خوش کردم ولی گاهی هم واقعا شرورانه حرف زدم، اما حتی این کار هم تاثیر بدی نداشت. یه تاریکی پنهان، بیشتر از منفور جلوه دادن فرد، ممکنه باعث ایجاد کنجکاوی بشه.

بیشتر از اینکه برای هنرم وقت بذارم، وقتم صرف ارتباط گرفتن با دیگران میشه. این هنر خالص نیست بلکه نوعی نمایش دائمیه. هرچند نگفتم که ازش بدم میاد.

یک زمانی از مردی مثل الان خودم خوشم میومد. میتونم بگم تا حدی برام جذابیت جنسی هم داشت. اون بهترین وجهه‌ی اجتماعی رو برای خودش ساخت اما با قدرت گرفتن لیبرال‌ها، فسادش رو شد. حتی سعی کرد خودشو به لیبرال‌ها بچسبونه ولی کمک زیادی دریافت نکرد.

خوبی من اینه که چیز زیادی برای پنهان کردن ندارم یا میشه گفت هنوز ندارم. و اگر فسادم هم رو بشه، چیز زیادی برای از دست دادن ندارم. مشکل این بابا هم این بود که زیادی هول بازی درآورد. جزو الزامات هیچ ایدئولوژی و نهاد شرورانه ای نیست که مستقیما برای بقیه آزار جنسی درست کنی. ما حتی برای کارهای شرورانه ی خودمون نوعی هماهنگی گروهی داریم و این دقیقا برای گیر نیوفتادنه.

میخوام بدونم بعد از این روزها قراره چه اتفاقی بیوفته؟ آیا قراره هنوز هم از خودم راضی بمونم و اینقدر احساس تعلق و امنیت داشته باشم؟ من بهترین پیشنهادات رو برای طرف مقابلم ایجاد کردم. اونها عمدتا علاقه‌ی زیادی به پول دارن و من دقیقا توضیح دادم که بیشتر از پول، به دنبال دیده شدن هستم و دقیقا از همین موضوع لذت میبرم.

من واقعا نگرانم. ولی همین ترس و دلهره، آتش لذت بیمارگونه‌ای رو درونم بیدار میکنه و منو یاد روزهای اول رابطه های عاشقانه ام میندازه. این اولین باره که حس میکنم دیگه به معشوقی نیاز ندارم و حس میکنم با لباس شهرت، حتی پز این بی نیازی رو به دیگران میدم.

این کارا آخر عاقبت خوبی نداره. من مجبور به تن‌فروشی نشدم ولی دارم درک میکنم که فروختن روح، دقیقا یعنی چی.

مثل نوعی ماده‌ی مخدره؛ لذت بخشه، در حالیکه میدونی قراره چیزی رو ازت بگیره و بیمارت کنه. حس میکنم توی تموم سالهایی که یه فرد بدون شهرت بودم، دنبال همچین مخدری میگشتم. همیشه فرصت رشد سالم وجود داشت. میتونستم به شکل سالم تری، به حد قانع کننده‌ای از شهرت برسم اما هر وقت با قلبم کار میکردم، حتی تحمل تعداد انگشت شماری از مخاطب هم برام سخت بود و حس میکردم هر آدمی، سعی داره ازم سواستفاده کنه و یه تیکه از روحم رو به غارت ببره. اونها از تنهایی، صداقت و روایتم از رنج و لذت‌هام، برای غارت و تحقیر کردنم استفاده

میکردن. اینا کاری نیست که الان کسی بتونه انجامش بده چون حتی اگر در حال از دست دادن تکه های روحم باشم، اصطلاحا دارم اون رو به شیطان میفروشم، و اگر کسی در حال سواستفاده باشه، این منم که از دیگران سواستفاده میکنم، نه دیگران از من.

و با همه‌ی وجودم باور دارم که سطح شرارت و خودخواهی من، هنوزم به پای کاری که دیگران داشتن در حق من انجام میدادن نمیرسه. حالا که فکر میکنم هیچ تمایلی ندارم به گذشته برگردم. ترجیح میدم خودم رو برای یک شوی جدید آماده کنم. شاید یک لباس جدید دوختم یا مدل موهای جدید رو امتحان کردم، شاید چیز جدیدی نوشتم.

هر وقت هم حس کردم نمی تونم از مسیرم لذت ببرم، به خودم یادآور میشم که این روزها همیشگی نیست و این مسیر قراره به جاهای بدی برسه.

.

.

.

بخش چهارم

ساعت ۵ و چهل و سه دقیقه‌ی بعد از ظهره و امشب، پولی به حسابم واریز میشه که به جز یک بخش خیلی خیلی کوچکش، به بقیه‌اش نیازی ندارم و نه تنها داشتن پول اضافه برام خوش‌آیند نیست بلکه بهم حس ناامنی هم میده. اما تصمیم گرفتم به واسطه‌اش چیزایی رو بخرم که کوچک، نیمه کاربردی و بعضا بی‌مورد هستن.

کارفرماهای من، متوجه چرخه‌ی خلاقیت واقعی نیستن، اونها بیشتر متوجه پول واقعی میشن. من فقط گاهی به جهت رفع حس کسالت خودم تصمیم میگیرم که محتوای جدیدی به تولیداتم اضافه کنم. آدما متوجهش میشن، البته که متوجهش میشن ولی لزوما این کار، مساوی با دریافت تحسین نیست بلکه بیشتر ارضا کننده‌ی طبع خاله زنکی جامعه است. درنظرت نمیگنجه که چقدر داستان دوست دارن.

به دوش کشیدن بار خوب بودن، مسئولیت پذیری یا قربانی بودن، خیلی دشواره؛ مخصوصا وقتی که طیف زیادی از آدما قضاوتت میکنن، ولی فکر کردن به اینکه چه دروغ جدیدی بگم و چطوری ترغیبشون کنم که منو ثروتمندتر کنن، باعث میشه حس قربانی بودن، کمتر روی دوشم سنگینی کنه.

من نمیتونم مستقیما به کسی حمله کنم، فحش بدم یا تهدیدشون کنم اما میتونم وانمود کنم که ثروتمندترم، موفق‌تر و معروف‌ترم و زندگیم زیادی بی دغدغه است. میتونم وانمود کنم که اصلا برام مهم نیست یه‌عده فقیر یا درگیر جنگن و وانمود کنم که از تشویق و تحسین و کامنتای مثبتی که دریافت میکنم بهت زده و خوشحالم.

بعید میدونم کسی متوجه بشه که پشت ظاهر مظلوم و ملایمم، در حال لذت بردن از رنج آدمایی هستم که علت ناامنی روانی همیشگیم بودن و هستن.

از بین همه‌ی دروغ هایی که تا امروز گفتم، وانمود کردن به اینکه در کنار دیگران خوشحالم، از صحبت کردن باهاشون لذت میبرم یا پذیرای محبت، تحسین و عشقشون هستم، بیش از پیش بهم حس قدرت میده

چون حس میکنم دارم یک تله‌ی نامرعی برای افرادی درست میکنم که دوست دارن بهم آسیب بزنن و رنج کشیدنم رو ببینن؛ اما هرچقدر بیشتر تلاش کنن، بیشتر به این نتیجه میرسن که داشته‌هام همه‌اش از جنس سرابه و نمیشه چیزی رو ازم گرفت که بهش تعلقی ندارم.

دنیای شرور، پر از موجوداتیه که دوست دارن برات حس حسرت و اندوه درست کنن.

وقتی وانمود میکنم که موفقم، از این حس که برای داشتن یک دارایی واقعی ضعیف هستم فرار میکنم. کاملا متوجه این موضوع هستم که در یک دنیای تاریک، خیلی سخته که چیز خوبی رو برای خودت نگه داری. من با دست خالی زندگی میکنم و از این ناراحتم، اما وقتی وانمود میکنم که موفقم، نه تنها

کسی نمیتونه از ناراحتیم تغذیه کنه بلکه میتونم همین افراد رو دچار حرص و حسودی بیشتری کنم.

کاملا متوجه این موضوع هستم که بعضیا متوجه میشن پشت ظاهر ملایمم چه خبره ولی مثلا میخوان چی بگن یا چیکار کنن؟ مطمئنم خیلی‌هاشون بهم حق میدن یا برام دلسوزی میکنن ولی مطمئنم خیلی از موجودات شرور، چندان متوجه واقعیت قضیه نمیشن چون من از الگوهای رفتاری خودشون استفاده میکنم، دروغ میگم، نقاب میزنم، و افکار سادومازوخیستی دارم.

سوالی که برام پیش میاد اینه که آیا واقعا آدم بدی هستم یا هنوز اونقدرا که میخوام، به شکل خودخواهانه‌ای رفتار نکردم؟ من از مسیری وارد دنیای شهرت شدم که نه اخلاقی میدونمش و نه حس خوبی

به پایانش دارم اما حس میکنم هرچه بیشتر تلاش میکنم تا ایده‌های شرورانه رو از انبار ذهنم بیرون بکشم، ابزارهایی رو پیدا میکنم که لزوما شرورانه نیستن بلکه شامل ایده‌های خوبی هستن که تا امروز، به‌خاطر ترس از عرف جامعه و اخلاقیاتی که از دیگران بهم ارث رسیده، ازشون استفاده نکردم.

شاید خنده‌دار به نظر برسه اما اتمسفر شهرت، به‌نحوی روی وضعیت فیزیکی و عادت‌های روزمره ام تاثیر گذاشته. واقعا نمیدونم این سلبریتی های معروف، چطور پرونده‌های قطور حواشی جنسی میسازن چون از وقتی وارد این فضا شدم، تقریبا هیچ فعالیت جنسی خاصی نداشتم و هم صنفی‌هام، بیش از پیش در فرآیند ته کشیدن امیال جنسیم نقش داشتن. من واقعا توی قایق یه مشت احمق بی هاله

نشستم. یه مشت آدم بی تفاوت و سردرگم یا شدیدا پولکی. نه که توی این صنف، آدم هاله دار نباشه ولی یا عموما شرورای کثیف هستن یا قایقشون از من جداست.

من همیشه به یادگیری دلخوش میشدم، حتی وقتی قلبم تاریک و از عشق خالی بود. دنیا همیشه همینقدر ناامیدکننده بود. خورشید همیشه همینطوری میدرخشید و ما هم مثل احمقا زیرش به چپ و راست میرفتیم و دمار از روزگار همدیگه در می آوردیم.

من واقعا گاهی معنوی زندگی کردم و برام اهمیتی نداشت که چقدر احمق به‌نظر میرسیدم. ولی الان، هم احمق به نظر میرسم و هم قلبم خالی از عشق.

احساس میکنم نگاه دیگران و حرف هایی که مدام درموردم زده میشه، نمیذاره که لحظه ای خودم رو به‌عنوان یک موجود معنوی ببینم و سعی کنم به زبانی انتزاعی، با دنیا صحبت کنم.

وقتی میدیدم که زندگیم پر از درس و شهود و الهامات زیباست اما باز هم آدما میتونن فریبم بدن و تحقیرم کنن، حس کردم که خدا هم منو مسخره میکنه و هیچ کدوم از این شهودات، پشیزی ارزش ندارن. من خدایی که هم متعلق به من هست و هم متعلق به موجودات متقلب و دزد رو نمیخوام.

حق تو همینه که یه عده معتاد مفنگی، وقتی که مواد مخدر مصرف میکنن ازت یاد کنن و برای ماست مالی فساد و دروغ هاشون، لباس بندگی‌تو رو به تن کنن. به روی خودم نیاورم هیچوقت، ولی با همه ی وجودم

باور دارم که سرم به تنم خیلی می ارزه و وفاداری و امید داشتن به موجودی که منو آفریده، دهاتی وارانه است؛ یعنی لیاقت من خیلی بیشتر از این حرفاست.

لیاقتت همینه که آدمای ماری جوانا به دست ازت یاد کنن، اگر لیاقتت رو بیشتر از این میدونی خب نشون بده که واقعا فرقی بین ما ابلهایی که بهت باور داریم هست. تو کدوم سگی هستی که بخوای چیزی رو به من ثابت کنی؟ فکر نمیکنم که منتظرت باشم. خیلی وقته که آرزوی قابل توصیف خاصی ندارم. مشتاق شنیدن حرفای هیچ فالگیری نیستم و هیچ جادوگری هم چیزی برای غافلگیر کردنم نداره.

از وقتی که بهت پشت کردم، زندگی خیلی خوب میگذره. همین آدما، منافعم رو تامین میکنن. نه که باهاشون خوب و صادق باشم یا خودشون ذاتا خوب و

صادق باشن بلکه چون صرفا می‌تونن دروغامو باور کنن و فریب بخورن.

حتما حقم بوده مگه نه؟ شاید زندگیم اینقدر خوب شده چون لیاقتشو داشتم. پولشم خیلی راحت از گلوم پایین میره.

.

.

.

بخش پنجم

چند روزی از آخرین باری که برای خودم نوشتم میگذره و توی این مدت، اتفاقات مختلفی افتاد که

هرکدوم به نوبه‌ی خودشون، ذهنمو به خودشون مشغول کردن.

دیشب برای اولین بار، مکمل ید مصرف کردم و با اینکه همزمان، داروهای اعصاب و روانم رو مصرف کرده بودم اما وقتی که از خواب بیدار شدم، حس اندوه و دردی رو توی قلبم احساس کردم که مدت ها از آخرین باری که تجربه‌اش کردم میگذره.

حتی نمی‌دونستم چرا اینقدر حالم بده و صرفا یک تصور انتزاعی از احساساتی ساختم که سالها توی گلوم انباشته شده بود و مکمل ید، اونها رو به شکل بی حساب و کتاب و کثیفی، پخش و پلا کرد.

این حال بد، همزمان شده با روزهایی که حس کسالت زیادی بهم دست داده و ایده‌ی خاصی هم برای برطرف کردنش ندارم. برای اولین بار، به یک کازینو

رفتم. همیشه یک محدودیت اخلاقی قائل بودم و عقیده داشتم بازی شانس، میتونه نوعی ضعف روانی رو درونم ایجاد کنه؛ ولی به نظرم کازینو لزوما شبیه چیزی نبود که مردم توصیف میکنن. بعضیا خیلی خوشبین و بعضیا خیلی بدبین هستن. عده ای درمورد باخت‌ها و ضررهای زیاد و تموم نشدنی‌شون میگن و عده‌ای در مورد اینکه چقدر شیک و مجلسی، از این کار پول در میارن.

وقتی این محیط رو از نزدیک تجربه کردم، خیلی زود فهمیدم که اینجا جایی نیست که بخوام وقتمو صرفش کنم. نگاهم به کازینو، اینه که باید بتونه سرگرمم کنه. باید بازی‌های هیجان انگیزی داشته باشه ولی بازی‌هاش برام جالب نبود و هیجان شرطبندی هم به نظرم رقت انگیزه. صرفا افراد بی نیاز و پولدار

میتونن ازش لذت واقعی ببرن چون نیازی به برد ندارن و اون افراد نیازمند هم صرفا وقتشونو تلف میکنن، چون هیچ کازینویی برای رضای خدا درست نشده و خدمات دادن به دیگران باید برای خودش هم سودی داشته باشه.

شغل خودم رو سرگرم کننده‌تر از کازینو میدونم. در هر کاری ممکنه ریسک و عامل شانس، حتی بیشتر از کازینو نقش داشته باشه اما بحث اینه که اگه بنا به سرگرم شدن باشه، من راه‌های جالب تری رو بلدم و حضور در کازینو، نتونست چیزی از کسالتم کم کنه.

امروز پدرمو دیدم و فکر میکنم درگیر نوعی اعتیاده. عضله داشتن، بهش حس اعتماد به نفس میده ولی لزوما عضلات از دست رفته اش رو برنگردونده و

به‌نظرم تکیده‌تر شده. شاید این ریش پر و پیمونو هم گذاشته که صورتش پرتر به نظر برسه.

از اینکه اینقدر ناامیدش کردم و ازش فاصله گرفتم ناراحتم. اون خوش‌رفتار به نظر میرسه ولی من نمی‌تونم امید زندگیش باشم.

اون بیشتر شبیه یک اگزیستانسیال فکر و زندگی میکنه. وقتی در کنارش هستم، میتونم حس کنم که زندگی، به خودی خود، چقدر درنظرش بی معنیه و از اینکه از سرگرمی‌هاش کم بشه بیزاره. اون از بچگی، برنامه‌ی سفت و سختی برای زندگیش ریخت ولی در مقابل عشق، اراده‌اش تسلیم شد. بار سنگین تراژدی‌های عاطفی رو روی دوشش احساس میکنم و در عین اینکه دلم براش میسوزه، میتونم پوزخند هم بزنم.

من عقیده ندارم که زندگی پوچه. بلکه اتفاقا نیروی زندگی زیادی رو مشاهده میکنم. چالش اینه که این نیرو، بیش از حد خامه و برعهده‌ی خودمونه که با خلاقیت، ازش استفاده کنیم.

حس میکنم هرچقدر هم تلاش کنم، نمیتونم به پدرم نشون بدم که به‌خاطر چی زندگی میکنم. در کنارش خیلی رنج میکشم.

این موضوع، ارتباط خاصی به خوب و بد بودن نداره. خلاقیت، به خودی خود، یک نیروی مثبت نیست.

امشب یه فیلم با فضای روانگردانی و توهمی دیدم. درمورد یه هنرمند بود که فانتزی نجات یک دنیای به قهقرا رفته رو دنبال میکرد. هنرش کاملا معمولی بود و صرفا به کمک جادو و تقدیر از پیش تعیین شده تونست ماموریت خودشو محقق کنه.

کاری که اون در یک حال و هوای عرفانی انجام داد، درواقع بیشتر شبیه یک عمل تروریستی از طرف یک چریک یا کمونیست دو آتیشه بود. اون درنهایت به‌کمک هنر جادوییش هم نتونست دنیا رو نجات بده بلکه دست به ترور زد. درادامه، نه فقط حاکم اون جامعه بلکه هر فردی که توی کاخش بود رو کشت و تبدیل به یک افسانه شد.

.

.

.

بخش ششم

روزی بود و روزگاری؛ میدونستم که به زودی پیر میشم و این روزها، تاریخ فراموش شده ی چند نسل بعده. کسی تو رو به یاد نمیاره، حتی اگر خودت باشی که دوباره تناسخ پیدا کردی.

روز نسبتا بهتری رو گذروندم و کمی از گره های فکریم برطرف شده. امروز از یک نفر خوشم اومده و فکر کنم قراره مدتی، تبدیل به بخشی از خیالپردازی های جنسیم بشه.

اون یک سیاستمدار تازه کاره که هنوز چندان شناخته نشده. نوعی مردانگی خاص داره. انگار که عضلاتش به جای پهن و پف آلود شدن، دوست دارن ازش یه برج تنومند بسازن. پیشونی بلند و خوش جلوه ای

داره و خونسردی و دلایل لبخندزدنش، منو به یاد شیاطین زیرک میندازه.

توی مهمونی، یک نفر دیگه هم توجهم رو جلب کرد و منو به فکر فرو برد. اون زن معروفی در صنعت فیلم به حساب میاد و تقریبا داره پا به سن میذاره و نهایتا تا چند سال دیگه بتونه نقش دوشیزه‌ی اغواگر رو بازی کنه.

اون شکل امروزی نارسیسیسم زنانه است و باتوجه به اینکه میدونم چطور از ثروتش استفاده میکنه، می‌تونم حدس بزنم که با قلبی پر از کینه، راهشو در این صنعت پیدا کرده.

من با آقای سیاستمدار، درمورد این موضوع حرف زدم و اون به سبب وابستگیش به راست‌گراها، از تزهای

من خوشش اومد، یا شاید فکر کرد دارم براش چاپلوسی میکنم.

واکنشش درابتدا این بود که تو هم میتونی تبدیل به همچین زنی بشی.

منم توضیح دادم که نارسیسیسم زنانه، یک دیدگاه حق به جانب داره. ببین چطور خودش رو حامی حقوق زن ها نشون میده؟ در حالیکه از پول همچین فیلم‌هایی برای دامن زدن به یک سیستم بیمارگونه استفاده میکنه. اون بدون شوهرش، هیچ شانسی برای حفظ استقلال نداشت. اون عملا شوهر نکرد، یه کارمند برای مدیریت داراییش پیدا کرد. تا قبل از ازدواجش حتی نمی‌تونست یه خونه‌ی امن داشته باشه که از دست پاپارتزی‌ها در امان باشه، با اینکه همون موقع هم حسابی معروف بود.

من نمیتونم به سبک یک زن نارسیست، شرارت کنم، اگر که قراره به این شکل باشه.

نمی تونم به خودم بقبولونم که مظلوم واقع شدم؟ یا مشکلاتی که تجربه میکنم، به خاطر سیستم مردسالار و زن ستیزی نهادینه شده است؟ من به مردهای زیادی دروغ گفتم، معشوقمو دور انداختم، یه مرد رو عملا کتک زدم، چندتا پسر بچه رو شدیدا کتک زدم و هیچوقت مشکلی با کار کردن و پول درآوردن نداشتم و از موقعیت‌های شغلی و فرصت‌هام راضی بودم، یا بهتره بگم که حس نکردم چیزی نصیب مردها شده که ظالمانه از من دریغ شده. هیچ‌وقت نیازی ندیدم که اغواگر باشم، چون بدون این کار هم میتونستم چیزهایی که می‌خواستم رو به دست بیارم.

البته آقای سیاست‌مدار، نظر دیگه‌ای داشت و از نظرش، من اغواگر خوبی بودم.

بیشتر حس میکنم که فقط پوسته‌ی یک زن رو دارم؛ آرایش میکنم، موهامو حالت میدم و لباس‌های خوبی میپوشم؛ اما این کارا رو دقیقا برای دیگران انجام میدم، نه برای خودم. هیچ حس زنانه‌ای درمورد مراقبت و تولید بچه، اضطراب تناسب اندام، نگرانی سیاست‌ورزی در رابطه، یا خوب بودن در اغواگری جنسی رو ندارم.

چند روزی بود که حس میکردم زیادی آدم خوبی شدم و طرز فکرم داره تنه به تنه‌ی افراد معنوی میزنه اما امروز، آدمایی رو از نزدیک دیدم که حاضرن بابت پول، کارای خوب و بد زیادی انجام بدن. اونا در ظاهر، هم‌رده و هم‌صنف من هستن اما مطمئنم شیطان

حاضر نیست روحشون رو حتی به رایگان بخره چون اگر پای سودشون وسط باشه، حاضرن به خدمت هر فردی دربیان، حتی به خدمت فرشتگان.

من اینطور آدمی نیستم و عقیده دارم این جور آدم‌های بی‌فکر، هرگز کاریزمای چشمگیری پیدا نمیکنن و همیشه در معرض رسوایی قرار دارن.

تاریکی شاید پایان تراژیک و تلخی داشته باشه اما میراث هنگفتی که از دنیا برده، تضمین کننده ی مسیر باشکوهی هست که میشه به واسطه اش طی کرد. این میراث رو افرادی درست کردن که تصمیمات خودخواهانه ای گرفتن یا خیال کردن که “خوب بودن” کافیه.

خوب بودن کافی نیست، بلکه مثل پر کردن یک بشکه با قاشقه. عقیده دارم که باید همیشه بهینه ترین

تصمیم ممکن رو گرفت. این الگوی تصمیم گیری هست که بقای فرد رو حفظ میکنه.

.

.

.

بخش هفتم

نزدیک ساعت ۱۲ شبه و دنیای اطرافم، کم کم در حال ساکت شدنه. ناگهان افکار بدی به ذهنم سرازیر شده و علاقه به آدم‌فروشی و اصطلاحا مخبری، درونم فوران کرده، اینقدر که دوست دارم همین الان یه ایمیل به یه سازمان اطلاعاتی بزنم و درمورد انگیزه و توانایی هام صحبت کنم.

چرا که نه؟ میتونم برای حزب همسر آینده ام کار کنم.

مستر ساموئل، اسم مردیه که دیشب درموردش

نوشتم. آقای ساموئل و خانوم لوکس... بیشتر شبیه ترکیب یک شخصیت تاریخی با الهه‌ی مدرن حیله گره. موجود حیله‌گری که ساموئل رو اغوا میکنه تا بدترین نقش خودشو بازی کنه؛ چون راستش را بخواهید، ساموئل هنوز متوجه پتانسیل‌های واقعی خودش نیست.

تمام دیشب و حتی امروز رو داشتم بهش فکر میکردم. اون در عین اینکه حس تعلق عمیقی رو درونم بیدار کرد، داستانی از عشق ویرانگر رو برام زنده میکنه. در جریان افکارم، حتی سعی کردم ازش انتقام بگیرم. در این حالت، خودمو یک پسر و اونو یه دختر تجسم کردم. من ازش استفاده‌ی جنسی کردم اما سعی نکردم براش موجود خوش‌آیندی باشم و درنهایت، اونو

درحالیکه منتظر دریافت محبت از من بود، تنهاش گذاشتم.

داستان کلیشه‌ای و احمقانه‌ای به نظر میرسه اما این تنها فانتزی‌ای بود که باعث شد بتونم از احساس دردناک و ترسناک تعلقی که بهش پیدا کردم رها بشم.

بعضی از آدما هستن که به‌محض دیدنشون میدونی باهاشون هم‌قبیله هستی. شاید توی یکی از زندگی‌های قبلی تونستی ملاقاتشون کنی و داستانی بینتون شکل گرفته.

اگر من توی زندگی بعدیم، به عنوان یک پسر، از مردی که قلبم رو شکسته انتقام بگیرم، در حالیکه اون حالا به‌عنوان یک دختر تناسخ پیدا کرده، آیا من یک فرد زن ستیزم یا فردی هستم که صرفا وقتی به عنوان یک

مرد متولد شد، تونست اونطور که راضیش میکنه انتقام بگیره؟

من از ساموئل، بابت مذکر بودنش متنفر نیستم؛ ازش متنفرم چون به نظرم اون هم مثل خیلی های دیگه، نمیتونه امانت‌دار خوبی برای احساساتم باشه. افسانه‌ی زن ستیز بودن دنیا، برای افرادی قابل باوره که هرگز نتونستن عاشق یک زن بشن تا بفهمن زن ها هم میتونن به اندازه‌ی مردها، ناامید کننده و تاریک باشن.

امروز صورتمو آرایش نکردم و اهمیتی به شبکه های اجتماعی ندادم. احساس میکنم افسردگی فصلی به‌سراغم اومده و تا حوالی غروب، خیلی عصبی بودم و کوچکترین صدایی، باعث میشد که مرگ دیگران رو

تجسم کنم. پوستم هم مدام خشک میشه و منم حوصله ندارم دم به دقیقه، کرم و آت و آشغال بمالم.

از هنرم پول خوبی به دست میارم، ولی این زیادی عاشقانه است. من نیازی به عشق و محبت آدم‌ها ندارم، نیاز دارم که خودم دلیل رنج افرادی باشم که ازشون متنفرم. حس میکنم پول مخبری بیشتر خوردن داره و این چیزی هست که دوست دارم تجربه کنم.

اصلا احساس بدی بهش ندارم و فکر هم نمیکنم که قراره اتفاق بدی برام بیوفته. اتفاقا حس میکنم یه فرش مخملی سیاه بسیار زیبا جلوم پهن شده.

.

.

.

بخش هشتم

امروز به همون سرعتی که شروع شد، به اتمام رسید و گویا خدا هیچ اهمیتی به کارها و نیات زشت من نداد.

نوعی ارتباط فلسفی بین سلامت رحم من و ارتباطم با مردها وجود داره. زمانی که تنها هستم، رحم و تخمدانم پر از کیست میشه ولی همینکه حس میکنم در جفت گیری، توفیقی پیدا کردم، رحمم جوری شروع به بازسازی میکنه که انگار قراره بهش اجازه بدم حامله بشه.

یکی از دلایلی که با جنسیتم حس بیگانگی دارم همینه که بدنم ساز خودش رو میزنه و انگار احساسات من، روی بسیاری از حالاتش تاثیری نداره.

ساموئل برام یک دسته گل زیبا فرستاد. گرچه من اصلا حس خاصی به این گل های تزئینی ندارم و این

اتفاق، صرفا برام نماد اینه که یه نر قدرتمند، داره بهم نزدیک میشه.

هرچقدر که ساموئل بهم حس زن بودن داد، ملاقات با پدرم در بعد از ظهر، دوباره مودم رو عصبی کرد. روم نشد که بهش بگم برام اهمیتی نداره با کدوم زن از دایره‌ی افراد مورد علاقه‌ات میخوای وارد رابطه بشی چون اتفاقا، مشکلی که باهات دارم یه مشکل ایدئولوژیکه.

گاهی دوست دارم تو روش وایسم و بگم: اگه من یه زن غریبه بودم و منو به عنوان یک منتقد نسبت به لیبرال‌ها میدیدی، حاضر بودی حتی توی صورتم تف بندازی؟

معشوقاشو هم همینجوری شرتی شپکی و کاسب‌کارانه انتخاب میکنه و بعد انتظار داره من ازشون یک تفسیر عاشقانه استنتاج کنم.

به‌نظرم تو اصلا دنبال جفت نیستی و حس خاصی هم به زن‌ها نداری، بیشتر دنبال کسی هستی که در مسیر شهرت و سیاست، بتونه بهت کمک کنه. نه که داشتن همچین نیتی بد باشه ولی خواهشا دیگه لاف عاشقی نزن و ادای آدمایی که شکست عشقی خوردنو درنیار.

کیست‌هام خیلی ناگهانی و با خون سیل آسایی ریختن و خیلی ناگهانی هم در بعد از ظهر، این خونریزی تموم شد.

من خیلی به ساموئل فکر کردم و درموردش افکار ناپاک زیادی دارم اما هنوز چند مشکل دارم که نمیدونم چطور میشه حتی مطرحش کرد. حس میکنم

اون اصلا متوجه موقعیتش نیست و سعی نمیکنه زیرکانه ازش استفاده کنه. ظاهرا به واسطه‌ی یکی از عموهاش وارد این صنف شده و براش بیشتر شبیه ادامه دادن یک شغل خونوادگیه.

نه که دوست نداشته باشه پیشرفت کنه، ولی یا اعتماد به نفسشو نداره یا نمیخواد که اونقدرا هم آغشته به افکار حزبش بشه. به بیان واضح‌تر بخوام بگم، میخواد آدم خوبه باشه که اگر بخواد اینطور پیش بره، منم انتخابش نمیکنم چون عاقبت جفت گیری با همچین آدمایی، زندگی توی یه خونه ی ویلایی آمریکایی با دیوارهای روشن و لوس کردن چهارتا بچه‌ی کله زرد چشم رنگیه که هر سال منتظر بابانوئل و پارتی‌های تابستونی هستن.

.

.

.

بخش نهم

امروز یکی از گوه ترین روزهای زندگیم بود؛ نه لزوما بابت اتفاقات بدی که افتاد بلکه بابت حالی که مجبور بودم به واسطه‌اش در موقعیت های مختلفی قرار بگیرم. حس میکنم مثل مار تیرخورده‌ای در حال خزیدن و تلاش برای کسب شهرت، پول و جفت گیری هستم.

وضعیت سیاسی و اجتماعی جامعه دوباره درگیر کابوس جدیدی شده و همه ازم انتظار دارن که اعلام موضع کنم. بیا برو بمیر.

حتی پدرم که سال به سال منو توی شبکه های اجتماعی آدم حساب نمیکرد، داره چراغ سبز نشون

میده که منو تبدیل به حامی خودش در فعالیت های سیاسی جدیدش کنه. به حدی این کارش عصبیم کرد که مثل یه احمق ناشی، پیش ساموئل، درموردش غیبت کردم.

من واقعا یک خائن به کانون خانواده‌ام هستم ولی همینه که هست. خیلی بدم میاد کسی بخواد با تحریک احساساتم، ازم استفاده‌ی ایدئولوژیک کنه. اگه به فلان سازمان هم ایمیل زدم بابت این نبود که کشته مرده‌ی ایدئولوژی خاصی هستم بلکه دنبال قدرت بیشتر بودم.

من واقعا از هر طیفی که ازم انتظار واکنش دارن متنفرم اما در عین حال، اینقدر حفظ ظاهر کردم که از هر طیفی هم یه‌عده هستن که هنوز فکر میکنن میتونن حمایت منو جلب کنن.

و این درحالیه که من ابتدای کار هستم و هنوز شهرت خاصی ندارم.

دیدن چاپلوسی پدرم کافی نبود و یکی از هم حزبی‌های عقب مونده و سوسولش رو دیدم. زنیکه ی احمق جلف، فکر میکنه چون منم مثل خودش والدین معروفی دارم پس به اندازه‌ی خودش بی لیاقت هستم که باهام مثل همسایه اش برخورد میکنه.

راستش بیش از پیش بابت اینکه جوابی به ایمیلم داده نشده ناراحتم. حس میکنم تحقیر شدم و منو قابل ندونستن. دوست داشتم شغل مخفیانه ای به‌دست بیارم تا بهم شجاعت ارتباط گرفتن بیشتر با آدم‌های جامعه رو بده، ولی انگار شیطان هم حاضر نیست روحم رو بخره.

فقط میخوام از این آشفتگی جامعه استفاده کنم و چندتا کار جدید تولید کنم. شاید بگید چه ربطی به وضع جامعه داره؟ حقیقت اینه که دیدن آشفتگی و فشار روانی و رنج کشیدن مردم، بهم آرامش میده و احساس میکنم عدالت درحال اجرا شدنه. حق همچین موجودات بی‌بته و کثیفی نیست که زندگیشون ثبات و آرامش داشته باشه. نه که حق من باشه ها، نه، ولی حق دیگران هم نیست.

ساموئل منو به جای زیبایی دعوت کرد و مطمئنم اون پاپاراتزی‌ها رو هم خودش عمدا دنبال خودش کشونده بود؛ چون به‌خودی خود، کسی اونقدرا به امثال ما اهمیت نمیده. صرفا فکر میکنه همه منو مثل خودش یک زن اغواگر میبینن و اگه زودتر اسمشو روی من نذاره، ممکنه از دستم بده. خب واقعا اینطوری نیست.

من این مدت، هیچ پیشنهاد خاصی نداشتم و گیرم که داشته باشم، مگه خودم اختیار ندارم که انتخاب کنم با کی باشم؟

فکر کنم میخواد ازم مراقبت کنه، درحالیکه بعید میدونم حتی درست از خودش مراقبت کرده باشه. سیاستمدار شدن، به اندازه‌ی کافی کار عجیب و خطرناکی هست. حداقلش من یه هنرمندم که سیاسی‌ترین کار علنیم، همین عکس داشتن با یه سیاستمدار بوده. به خیال خودش داره ازم مراقبت میکنه؟

بعید میدونم کسی حالاحالاها ازم به طور رسمی چیزی بپرسه ولی اگه خواستن گرایش سیاسیم رو با این رابطه تعیین کنن هم همه چیو منکر میشم و میگم هیچوقت نمیذارم یک جناح یا فرد سیاسی، ازم برای

اهدافش استفاده کنه، حتی اگه با یه سیاستمدار ازدواج کنم.

گرچه مثل سگ دروغ میگم. اتفاقا مهم ترین دلیل زاویه‌دار بودن پنهانم با جامعه، مشکلات ایدئولوژیک هست و گرایش من به‌سمت نفرت از هر فردیه که وابسته به یک ایدئولوژی زندگی میکنه. نوکیسه های دوهزاری.

اون موقع که داشتید تو مدرسه، افکار سیاسی ننه باباتونو تبلیغ میکردید، من داشتم درمورد اینکه از پدر و مادرم بابت زاییدنم نفرت دارم شعر مینوشتم و آهنگ میساختم. ما مثل هم نیستیم عوضیا.

.

.

.

بخش دهم

فکر میکنم که حدود دو ماه از آخرین باری که سراغ این دفتر اومدم میگذره. اتفاقات فشرده ای افتاد و عمدتا درگیر رفت و آمد بودم. هنوز یک هفته از انتشار آلبوم جدیدم نگذشته بود که جواب ایمیل اطلاعاتیمو گرفتم. توی اون هفته، به صراحت میتونم بگم سگ هم به آلبومم توجهی نکرد، اما یهو کمی ترند شد و فروشش بهتر شد. گرچه هنوز خیلی از جریان اصلی مارکت فاصله دارم اما چه اهمیتی داره؟ درهرصورت من موسیقی مردم پسندی ندارم و اینو خودمم خوب میدونم. این فقط مقدمه ای براش شلوغ شدن اطراف من بود.

سازمان با من ارتباط گرفت و تا جایی که تونستیم، شرایط همدیگه رو توضیح دادیم. اونا به مراتب،

بدبین‌تر از من هستن و صرفا به روی خودشون نیاوردن. اولین بار، دوتا مرد خوشپوش پلیس صفت بودن؛ فرق زیادی با مامورای توی فیلمای هالیوودی نداشتن، فقط کمتر احمق به نظر می‌رسیدن، وگرنه واقعا فرقی نداشتن.

درمورد هرچیزی که فکرشو کنید پرسیدن و منم راحت جواب دادم، چون واقعا چیزی هم برای پنهان کردن نداشتم. فکر کنم ازم خوششون اومد که دستی به بازار فروش آلبومم زدن.

قرار شد از پدرم استفاده کنم و وارد حلقه ی دوستانش بشم. اولش انتظار نداشتم فایده ای داشته باشه ولی برخلاف انتظارم، نه تنها راحت، بلکه خیلی خوش آیند پیش میره.

پدرم فکر میکنه به دموکراتا علاقه پیدا کردم و دوست‌پسر محافظه کارم رو دور انداختم. غافل از اینکه رابطه ام هنوز به شکل مخفیانه ادامه داره.

گاهی نمیدونم محبتی که بین من و پدرم رد و بدل میشه واقعیه یا هر دو دنبال سواستفاده از اون یکی هستیم. حس میکنم واقعا بخشی از وجودش، تشنه ی دریافت محبت از من بود ولی اینقدر همیشه نگاه بدی به ایدئولوژی و عادات روزمره‌اش داشتم که فکر میکرد مایه ی سرخوردگیمه.

البته که هنوزم مایه ی سرخوردگیمه ولی نقشی که برای پیشبرد شغل جدیدم بازی میکنم، منو تبدیل به فرزند ایده آلش کرده.

دیگه موهامو باز نمیذارم و لباس های کلاسیک نمیپوشم، مگر در موقعیت های خاص؛ گلوبالیست ها

اینطور میپسندن. گرچه بیشتر برای افزایش اعتماد به نفس خودم این تغییراتو ایجاد کردم چون وقتی با ظاهر قبلی، سعی داشتم نقش جدیدم رو بازی کنم، خیلی مضطرب میشدم و حس میکردم که ممکنه لو برم.

با وجود همه ی این تغییرات، حس میکنم هنوز خیلی از چیزی که دوست دارم تجربه کنم فاصله دارم. تاحدی شبیه گزارش نویسای دوره ی جنگ سرد شدم ولی اصلا احساس نمیکنم که یک فرد چندان شرورم. حتی حس میکنم نوع گزارش هام جوری هست که به متعادل شدن جامعه و جلوگیری از افراط کمک میکنه. نمیدونم، شاید شرور بودن اصلا توی خون من نیست.

تنها چیزی که بهم حس ناپاکی میده، تحمل بعضی از رفتارهای ساموئل هست. اون با مخفی کردن رابطه

موافقت کرد اما دلیلش رو به طور واضح بهش نگفتم. صرفا گفتم که میخوام رشد کنم و معروف بشم و نمیخوام به نظر برسه که وابسته به حزب شما هستم.

اون باور کرد ولی خیلی زود، نشونه های وسواس و اضطراب رو نشون داد و تلاشش برای حفظ رابطه، بیمارگونه تر شد. گاهی دلم براش میسوزه، برای اون، برای پدرم، برای هرکسی که دارم بهش دروغ میگم، حتی برای خودم که اینطوری، کینه و نفرتی که توی قلبم هست رو زندگی میکنم اما در عین حال، این دروغ ها هستن که بهم حس امنیت اجتماعی بیشتری میدن. دقیقا این همون دیواری هست که میخوام بین من و توده ی مردم وجود داشته باشه. ظاهری که هرچند دروغینه اما باعث برانگیختن حس حسرت و

غبطه بشه، همچنان که تحمل کردن همچین دنیایی، همیشه درنظرم ترسناک و حقارت آمیز بود.

با وجود تمام این کارها، هنوزم نوعی حس معصومیت حماقت آمیز و خجالت آور، نسبت به خودم، درمقایسه با عموم مردم دارم. هنوزم میدونم آسیب پذیر و احمقم و نتونستم چیزی رو درون خودم تغییر بدم که همیشه مایه ی رنجم بوده.

.

.

.

بخش یازدهم

شب بسیار سردی در حال سپری شدنه و در عین ناراحتی، احساس میکنم که وضعیتی که خودمو

درونش گرفتار کردم، بسیار خوش آیندتر از اتمسفر واقعی و ثابت زندگی سابقم هست.

من خیلی زود بزرگ شدم و موهام شروع به سفید شدن کرد و اضافه وزن گرفتم و بعد از رژیم لاغری، حتی پیرتر هم به نظر رسیدم. پوست صورتم افتاده شد و موهام ریخت. و این درحالی بود که پدرم مثل یه خون آشام، هنوز هم ۱۰ سال جوون تر از سن واقعیش به نظر میرسه.

اون برام همیشه مظهر زندگی و سلامتی یه موجود ازهمه جا بی خبر و احمقه که هر چیزی که خواسته در اختیارش بوده و همیشه دلایل بی ارزشی برای شاد بودن و رقصیدن پیدا کرده.

هیچوقت نتونستم مردانگیش رو باور کنم و بیشتر به چشم پسری دیدمش که ناخواسته درگیر زن و زندگی

شده. اون همیشه حرف شنوی زیادی از مادرم داشت، از هیچی گلایه نمیکرد، شکایت نمیکرد، خشونت که هرگز.

زمانی که برای اولین بار پریود شدم، مادرم توی سفر کاری بود و پدرم بود که اون حس ناپاکی و گناهکاری رو از ذهنم پاک کرد.

اون شبیه مرد ایده آل من نیست ولی همیشه بهم حس امنیت میده، اونقدر امن که انگار میشه به راحتی ازش سواستفاده کرد و نمیدونم این منم که دارم ازش سواستفاده میکنم یا اون از من.

به طور خلاصه بگم، حالا رابطه مون چیزی بیشتر از ارتباط پدر و فرزندی هست و برخلاف انتظارم، بیشتر از اینکه اون بترسه و احساس نگرانی و ناپاکی پیدا کنه، این منم که از خودم خجالت میکشم؛ چون شاید

حداقل اون واقعا دوست داره مرد زندگی من باشه ولی من حتی چندان دوستش هم ندارم و صرفا از این لذت می‌برم که محبتی که بابت اختلافات ایدئولوژیک، چندین سال ازم گرفته بود رو با حیله گری پس میگیرم.

حتی یک لحظه هم توی رفتار یا حرفاش، حس شرم و پشیمونی ظاهر نشد. ولی من واقعا نگرانم. به روی خودم نمیارم ولی کاش حداقل میتونستم با فردی رابطه داشته باشم که دوستش دارم. ساموئل فقط من رو می‌ترسونه و چون نمیدونم چجور ازش بخوام رابطه رو تموم کنه و بلایی به سرم نیاره، به صحبت کردن ادامه میدم. خودشم میدونه که حتی به سختی می‌بوسمش ولی انگار ترجیح میده با غرور بیشتری و به خواست خودش، رابطه رو تموم کنه.

احساساتم نسبت به پدرم چیزی بیشتر از احساس پدر و فرزندشه ولی این قضیه ربطی به عشق نداره. حتی نوشتن درموردش هم خجالت آوره. مطمئنم توی این جامعه، خیلیای دیگه این کارو کردن ولی کی برای سواستفاده و فریب دادن پدرش، وانمود میکنه که دوستش داره؟ من هیشکیو دوست ندارم، حتی حس نمیکنم خودشیفته باشم، فقط احساس میکنم خیلی تنها و بی پناه هستم و از این جامعه و آدماش متنفرم. همیشه فکر میکردم چون سعی دارم آدم خوبی باشم، دنیا با من بده و زندگی اینقدر سخته ولی الان میبینم که مشکل اصلا خوب بودن نیست.

شاید از این ایالت رفتم و تنهاش گذاشتم. کارفرمای جدیدم کاری داره؟ نمیدونم، اونا فقط یه مدیر برنامه برام پیدا کردن که نه تنها سختگیر نیست بلکه باعث

شده وقت آزاد بیشتری داشته باشم. شاید بهشون گفتم بهم یه ماموریت بدن چون حوصله ام سر رفته.

این حس بد، بابت این نیست که با پدرم این کارو کردم، روابط بدون عشق، ذهنمو درون یک سیاهچال میندازن و این حسو بهم میدن که در حال تف انداختن به ذات زندگی هستم. دیگه چی قوی تر از انگیزه ی بقا و زنده موندنه؟ حتی یه آدم شرور هم بهش نیاز داره. فقط یه آدم احمق، اینطوری همچین انگیزه ای رو عمدا لگدمال میکنه.

واقعیت اینه که دلم برای پدرم تنگ شده ولی نه برای یه رابطه‌ی صرفا اروتیک بلکه دوست دارم بعدش اونو توی رخت خوابش بکشم و مجبورش کنم که قبل مرگ، ریخته شدن خون خودش رو ببینه. درست مثل مرگ هایی که توی فیلماش تجربه کرده. اگه پرسید

چرا؟ میگم: بابت اینکه منو بابت خودم دوست نداشتی، بهم عشق ورزیدی چون ایدئولوژی احمقانه‌تو قبول کردم. حق تو نیست که با تجسم داشتن تعلق و عشق من زندگی کنی.

.

.

.

بخش دوازدهم

ساعت ۲ نصف شبه و به نظرم دنیا، زیبا، دوست داشتنی و آرومه. به قصد نوشتن اتفاقات مختلفی که طی روزهای اخیر افتاده به سراغ نوشتن اومدم اما یه‌جورایی از گزارش نوشتن خسته شدم و دوست

دارم حداقل توی این دفتر، درمورد هرچیزی که دوست دارم بنویسم.

امروز از چشم کارفرمای نسبتا جدیدم، یک وطن‌پرست واقعی و از چشم جامعه، یک لیبرال جسور هستم. از چشم پدرم یک عشق قابل احترام و شاید از چشم افرادی که در گذشته می‌شناختنم، یه فرد تحول یافته و وحشی هستم که داره مسیر خودشو میسازه.

اوایل، ازینکه اینقدر ریاکارانه زندگی کنم، حس تراژیکی بهم دست میداد اما وقتی میبینم که پدرم چطور ستایشم میکنه، حس میکنم نه تنها چیزی رو از دست ندادم بلکه اونچه که عرف جامعه به شکل ناجوانمردانه‌ای ازم میگرفت و در انزوا و فقدان رهام میکرد، حالا پس گرفته شده.

پدرم همیشه درنظرم زیباتر از مادرم بود و برام عجیب بود که چرا همچین مرد زیبایی، حاضر شده با همچین زنی ازدواج کنه. همیشه از اینکه به عنوان دختر همچین زنی شناخته بشم خجالت میکشیدم چون حس میکردم منو یک بیگانه‌ی متجاوز جلوه میده و از تمام ویژگی‌های ظاهری‌ای که ازش به ارث برده بودم نفرت داشتم.

از وقتی که تونستم پسرها رو به عنوان جفت بالقوه، نگاه و قضاوت کنم، به پدرم هم همچین نگاهی داشتم ولی شاید جسارت خیالپردازی رو نداشتم.

خیالپردازیم درمورد رابطه‌اش با مادرم، همیشه درنظرم یک رابطه‌ی طاقت فرسا و پر از رودروایسی بود. مثل اینکه توی شهر متولد شده باشی و واقعا هم عاشق فرهنگ شهر باشه، ولی توی رودروایسی، بری

سر سفره ی یه سری روستایی بشینی تا صرفا دلشون نسوزه.

پدرم میگه که وقتی اولین بار یه آرایش اسموکی انجام دادم تا به مهمونی همکلاسی های دبیرستانیم برم، منو به عنوان یک زن اغواگر دیده. درست یادم نمیاد این اتفاق مال چه زمانی هست و چجور آرایش کرده بودم. شاید یه مداد چشم نرم و مخملی خیلی سیاه، فیکس کردنش با سایه چشم پودری سیاه، ریمل سیاه و خط چشم ماژیکی سیاه. این آرایشی بود که امشب انجام دادم تا بتونم اون روز خاص رو درون ذهنم شبیه سازی کنم.

اون واقعا تغییر کرده و دیگه افسرده نیست و اعتیادش به الکل و گیم رو کنار گذاشته. بدون اینکه بخوام، منو با آدمای مختلفی آشنا میکنه و اگر علنی تر

لاس نمیزنه، دلیلش اینه که نمیخواد به لحاظ اجتماعی، توی دردسر بیوفتم؛ وگرنه خودش بی پرواتر به نظر میرسه.

حتی توی روزهایی که توی یک شهر نیستیم، برام گل و هدیه سفارش میده و با اسم رمز میفرسته.

دیگران بابت موزیک ویدئوی جدیدم فکر میکنن که یک همجنسگرام. با اینکه دختر توی موزیک ویدیو، ظاهر یک تاپ رو داشت ولی اون لحظه حس میکردم که ازش دارم برای تکمیل بازی خودم استفاده میکنم و با بوسیدن من، ناخواسته به چیزی آلوده میشه که در وجود من ساخته شده.

منو ببوس و بغلم کن، این خواسته میتونست از دهن یه آدم غمگین و تنها و ناامید بیرون بیاد و از شدت مالیخولیایی بودن اتمسفر زندگیم، ذرات هوای دهانم،

درست روی لب و پوست صورتم یخ بزنه و کریستال‌هاش، پوستم رو زخمی کنه. میتونستم از درد نبود یک آغوش گرم که مشتاق بوسیدنم هست گریه کنم، بدون اینکه حتی دنیا قادر به دیدنم باشه. میتونستم خدا رو صدا بزنم، بدون اینکه حتی نشونه‌ای از نجات ببینم. ولی امروز، حتی بدون اینکه بخوام بوسیده میشم، به آغوش کشیده میشم و رابطه‌ی پر از احترام و عشقی دارم.

پدر من آدم هیز و کثیفی نیست، اون حتی بیشتر از من به دنبال تعلق و یک رابطه ی باثبات بوده، شاید برای همین هم اینطور با این قضیه کنار اومده چون هر اتفاقی هم که بیوفته، ارتباط خونی ما ناگسستنی هست.

.

.

.

بخش سیزدهم

فکر میکنم این اولین باره که خارج از شهر محل تولدم، این مجموعه یادداشت رو امتداد میدم. برخلاف انتظارم، کارفرمام برای داشتن یک ماجراجویی جدید، من رو راهی سفر کرد. این شهر واقعا شبیه تصویری هست که ازش توی فیلما نشون میدن، با این تفاوت که از وقتی بهش سفر کردم، گذرم به هیچ موجود عجیب و غریبی نخورده؛ به جز پدرم که یهو سر و کله اش پیدا شد و انگار مثل من، ترس اینو نداره که دیگران متوجه رازی بشن که بینمون وجود داره.

گرچه فکر میکنم دلیل بی پرواییش، بازگشت دوباره به مصرف الکله.

تقریبا گشت و گذارم داشت بی نتیجه طی میشد و حتی ایده ای برای تولید موسیقی هم به ذهنم نمی‌اومد تا اینکه یهو پدرم پیداش شد و منو به دایره‌ی دوستانش در تگزاس وصل کرد.

من اصلا برونگرا نیستم و برای این قبیل جاسوسی ها ساخته نشدم. حتی وقتی که بهترین لباسامو میپوشم و اغوا کننده ترین آرایشامو انجام میدم هم نمی تونم با اعتماد به نفس ظاهر بشم و خودمو به یک جمع جدید معرفی کنم، ولی پدرم ناآگاهانه، به پیشبرد ماموریتم کمک کرد.

اینجا یه ایالت جمهوری‌خواه و سنتیه و معمولا حرکت‌های مشکوک، خیلی زود گزارش داده میشن اما

فرقه ها معمولا مصونیت بیشتری دارن و داشتن یه مزرعه کافیه تا بتونی برای خودت حریم خصوصی داشته باشی و دست به هر کاری بزنی. این الگو فقط چیزی نیست که در فیلم های آمریکایی به کار بره؛ زمینداری هنوز هم در آمریکا، همینقدر ارزشمند و خاصه.

انتظار داشتم با یه سری هکر بسیار درونگرا و باهوش رو به رو بشم اما چیزی که کارفرماهای منو نگران کرده، خیلی مسخره تر از این حرفاست. جست و جوی من به یه گروه ترنس رسید. دقیقا از همین نوعی که لباس های عجیب و غریب میپوشن، خیلی جلف حرف میزنن و آرایشای ناخوش آیندی دارن. خوشبختانه ساموئل جمهوری خواه من و همچنین خودم، اونقدرا معروف نیستیم که خبر رابطه‌مون به گوش این

جماعت رسیده باشه وگرنه عمرا منو به جمع شون راه میدادن.

اونها در نگاه اول، بی آزار و احمق به نظر میرسیدن، اما به نظرم هم مواد مخدر خاصی مصرف میکنن و هم افکار رادیکال خاصی دارن. سعی داشتم با یکیشون صمیمی بشم و لاس بزنم ولی پدرم به طور جدی، ابراز انزجار کرد و حتی با غرغرهاش، باعث شد که مهمونی رو زودتر ترک کنیم.

گرچه اصلا از کارش ناراحت نشدم. من میدونم که اون مالکم نیست و ازش هم توقعی ندارم که عشقش رو تطهیر کنه چون حس خودم هم نسبت بهش صادقانه نیست. اون هنوز هم درنظرم یه لیبرال لوزره که زندگیشو حول محور زن‌هایی ساخت که هیچوقت حاضر به رسمیت شمردن مردانگیش نبودن. از من رو

برگردوند چون افکارم شبیه خودش و زن های اطرافش نبود، افکارم شبیه دوستانش نبود، چون به کسی رای نمیدادم که حاضر بود برای تبلیغش توی اینستاگرامش، چاپلوسیشو کنه.

حالا اون به من برگشته و محبتی که همیشه حقم بود رو تحت یک ریاکاری واقعا بزرگ، به من پس میده. اون شبیه یک عاشق دیوانه‌وار برخورد میکنه و احساس میکنم که از همه‌ی زن‌های زندگیش، به چشمش زیباتر و دوست داشتنی‌تر هستم.

.

.

.

دیگه هیچوقت به تگزاس سفر نمیکنم

بعد از آخرین یادداشتم فکر میکردم این سفر قراره اینقدر کش بیاد و حوصله سر بر بشه که هر روز از فرط کسالت، ۲۰ صفحه حرف مفت بنویسم ولی الان در حالی دوباره فرصت نوشتن پیش اومده که حسابی از اون شهر دور شدم و توی خونه ی پدریم هستم.

بالاخره یکی از این گلوله‌های گرم آمریکا به منم اصابت کرد؛ فقط پوستمو خراشید ولی جای مشت طرف، هنوز روی صورتم مونده و این آخرین چیزیه که برام اهمیت داره.

امشب که تلاش پدرم برای لاس زدن، دلم رو زد، فهمیدم که احتمالا عاشق آقای جی شدم. مستر جی کسی بود که از طرف کارفرمام توی هتل پرسه میزد و قرار بود که طی این مثلا ماموریت، مراقب من باشه.

اون به نحوی متوجه رابطه ی من با پدرم شده بود که البته با این موضوع مشکلی نداشتم، چیزی که ناراحتم کرد این بود که دست رد به سینه ام زد و وقتی سعی کردم اغواش کنم، متوجه شدم که یه پسر ناشی خجالتی بیشتر نیست. یعنی حس میکنم به رغم اینکه از ظاهر و صدام خوشش میومد ولی به خودش اجازه نداده بود که درموردم خیالپردازی کنه و درنظرش کسی که به خودش اجازه میده تا با پدرش رابطه داشته باشه، یه افعی خطرناک و سمیه.

همون شب از دست پدرم خلاص شدم و به پارتی ترنس‌های منحرف رفتم. از میزان کسل کنندگی و کثیف بودن مهمونیشون هر چی که بگم کمه. برای اینکه بهم شک نکنن حتی مجبور شدم کمی از آشغالاشون مصرف کنم.

بنا به گفته‌ی مستر جی، فقط باید دنبال چیزی می‌گشتیم که بتونه بساط این جماعت رو برای همیشه از اون محدوده جمع کنه و باعث بشه که وارد لیست سیاه بشن.

من اون شب، خیلی ناشیانه پیش رفتم چون واقعا از اینکه مستر جی ریجکتم کرده کفری شده بودم. فقط میخواستم اون حس تنهایی و سرخوردگی و شرور بودن رو فراموش کنم و کمی عادی زندگی کنم. توی یکی از اتاق‌ها، مقداری مواد عجیب رو توی کمد پیدا کردم و درحالیکه اصلا لزومی نداشت، مشغول عکس و فیلم گرفتن شدم.

به خفت آورترین شکل ممکن لو رفتم و ترنس های ایکبیری، منو دوره کردن و شروع کردن به کتک زدنم.

اونا ظاهر زنونه داشتن ولی منو مردونه زدن و حتی تونستن شنودی که زیر لباسم بود رو پیدا کنن.

شاید به نظر بیاد که در حال تعریف یه داستان بنگ بنگی آمریکایی هستم ولی باید بگم که من اگه همچین استعدادی داشتم خب میرفتم یه فیلمنامه یا رمان درست و حسابی مینوشتم نه اینکه اینطوری خلاصه‌شو دست و پا شکسته بنویسم.

در هاله‌ای از بوی گوگرد، صدای بنگ بنگ و آرایش های سگی و بوی خون، نیروی پلیس وارد عمل شد و از مرگ احتمالی نجات پیدا کردم.

پلیس واقعا چیز خاصی جز یه عده ترنس مشکل دار رو پیدا نکرد و حتی بدترین شکایت‌ها از جانب من هم نمی تونست به این معنی باشه که ماموریت به نتیجه رسیده. تنها کمکی که وابستگی به یه سازمان

اطلاعاتی بهم کرد این بود که زیاد پیش پلیسا معطل نشدم و با کلی ناز و ادا و نشون دادن خودم به عنوان یک قربانی، مستر جی رو وادار کردم که منو با ویلچر و بغل، به تختم در هتل برسونه. و وقتی میگم هتل، منظورم یه هتل چوبی بی در و پیکر، وسط بیابونه که بویی از تکنولوژی نبرده و صاحبش هنوز با کله و پوست حیوونا و اسلحه های کلکسونی تزئینش میکنه و توی راهروهاش بوی سیگار میاد.

حتی با اون وضعیت بسیار کتک خورده و از جهنم برگشته هم دست از اغواگری برنداشتم و مستر جی رو مجبور کردم که لباسامو عوض کنه و وان حموم رو برام آماده کنه.

خب چرا باید خجالت میکشیدم؟ اون پسر از من خوشش می اومد و صرفا داشت ادای بچه مثبت ها رو در می آورد.

فقط یک ذره‌ی دیگه مونده بود که این نر با اصالت و راست گرای موبور رو به چنگ بیارم که صدای انفجار، از بیرون هتل بلند شد. من حتی توجهی نکردم و سعی داشتم به لاس زدن ادامه بدم ولی مستر جی از جا پرید و تا لباسم رو بپوشم، دو انفجار دیگه هم شنیده شد.

هیچکس علاقه ای نداشت که اتفاقات اون روز، بیشتر از این سینمایی و اکشن بشه ولی پدرم که همون لحظه از خرید برگشته بود، به دست ترنس هایی با نژادهای متنوع و آرایش های سگی و چشم های خونین، گروگان گرفته شد.

من اون رو نمیدیدم اما صداش رو به شکل واضحی شنیدم و حاضرم شرط ببندم که تا ۵ دقیقه ی اول فکر میکرد که همه چیز مسخره بازیه و توی سکانس یکی از فیلم‌های هالیوودی احمقانه‌اش گیر افتاده. اون از افرادی که روش اسلحه کشیده بودن، درمورد مشکلشون میپرسید و انتظار داشت که وارد دیالوگ بشن.

ترنس‌ها از من خواستن که خودمو تسلیم کنم و دوستاشون آزاد بشن تا پدرم زنده بمونه. مستر جی فکر کرد الانه که با کله بپرم پایین و تسلیم بشم ولی حتی فکر کنم یه پوزخند هم زدم و از جام تکون نخوردم.

مستر جی، غیورمردانه منو توی کمد انداخت و اصلا نمیدونم و برام هم نیست که به خاطرم با چندنفر

درگیر شد، فقط میدونم که همین حمله‌ی گانگستری و هیجانی فرقه‌ی ترنس ها، باعث شد که قبر خودشون رو بکنن.

کسی به حرفاشون درمورد اینکه من یه جاسوس بودم و باعث دردسرشون شدم اهمیت نمیده چون من یه هنرمند موجه هستم که به عنوان یک لیبرال بسیار متعادل شناخته شده. یه لیبرال خانوادگی و جسور، و اونا صرفا یه مشت ترنس ناموجه هستن که انگ مواد، اسلحه و ضرب و شتم و کلی جرم دیگه بهشون خورده.

پشت این اتفاقات بسیار سینمایی، یک بی شرافتی و وقاحت عمیق وجود داره که کمتر از هر زمان دیگه ای روحمو آزار میده. همیشه فکر میکردم که اگر توی همچین موقعیتی قرار بگیرم از خجالت آب میشم ولی

برای اولین بار، احساس میکنم که دستم جلوی کسایی از بچگی برام قلدری میکردن و می‌ترسوندنم خالی نیست. توی چهره‌ی این ترنس ها، همون بچه های قلدر مدرسه رو دیدم که تا کمی میخندیدم بهم میگفتن خیلی پررو شدیا. همون دخترای سلیطه و لوسی رو میدیدم که از رفاقت با آدم ساده ای مثل من خوششون نمی اومد و ازم فاصله میگرفتن تا بتونن پشت سرم حرف بزنن و مسخره ام کنن.

سرسوزنی برام اهمیتی نداره که این اتفاق به چندنفر آسیب زد و حتی اگر پدرم هم میمرد، پشیزی برام مهم نبود. فقط الان خودم رو میبینم که میتونم افرادی رو قربانی کنم که ازشون متنفرم.

چیزای دیگه ای هم هست که شاید بعدا نوشتم.

.